

زیر پای زائران

شیخ حسن تازه به مسجد رسیده بود، هیچ کسی جز خودش در مسجد نبود. دیوارهای مسجد سیاه پوش شده بودند. همه چیز رنگ و بوی عزاداری به خود گرفته بود. شیخ حسن از تنهایی در مسجدی دور افتاده، وحشت زده بود. دلهره به جانش چنگ می انداخت. درب مسجد را بست و قفل کرد. مطمئن بود اگر کسی به قصد مسجد بیاید درب را می کوید.

صدای سکوت شب با زوزه سگان شکسته می شد. ناگهان درب مسجد کوبیده شد. شیخ حسن خوشحال شد: «حتما مردم برای مراسم عزاداری اومدن.»

در را که باز کرد، سر جایش خشکش زد. علی گندابی، همان مرد لات و عرق خوری که مردم با وحشت نگاهش می کردند، پشت درب بود. از مستی عرق، چشم هایش از حدقه بیرون زده بودند و حرف های بی ربط از دهانش بیرون می آمد.

ترس و وحشت شیخ حسن دو چندان شد. «ای کاش هنوز هم تنها بودم.»

زبانش به لکنت افتاد و گفت: «علی، تو... تو... این جا چه کار می کنی؟»

علی قدمی به جلو برداشت. تلو تلو خورد و گفت: «من ... من این جا چه کار می کنم؟ تو این جا چه غلطی می کنی؟ این وقت شب، تو این آبادی ... این جا... چکار داری؟»

«اومدم برای روضه خونی.»

«ای بابا! چقدر روضه... شما هم که نوبرش رو آوردید... همه اش می گید روضه... شنبه روضه، یکشنبه روضه... دوشنبه روضه... عجب حوصله ای داری!»

شیخ حسن، نگاهی به چهره بر افروخته علی کرد و با عصبانیت گفت: «امشب، شب اول محرمه. اومدم بساط روضه خونی و عزاداری برای امام حسین رو راه بندازم.» شب اول محرم... شب اول محرم... این حرف مثل پتکی بر سر علی کوبیده شد.

مستی از سرش پرید... بدنش یخ زد... دو دستی بر سرش کوبید و گفت: «خاک بر سرت علی... امشب شب اول محرمه. اونوقت توی بی حیا و بی غیرت عرق می خوری و مست می کنی؟ از خودت خجالت نمی کنی؟ هر روز خدا گناه، هر روز معصیت، محرم هم گناه! علی وقتش نرسیده به فکر خودت بیفتی، ای خاک عالم بر سرت علی؟!»

شیخ حسن، هاج و واج علی را نگاه می کرد. از این که ندامت علی را می دید هیجان زده شده بود. با خودش گفت: «مگه من چی گفتم. من که حرف مهمی نزدم. فقط گفتم امشب شب اول محرمه. یعنی اسم امام حسین می تونه تو دل یک آدم مست و بی خبر از دنیا چنین طوفانی بپا کنه؟»

علی، شیخ حسن را کنار زد و داخل مسجد شد. نگاه تندی به شیخ حسن انداخت و گفت: «شیخ، زود باش روضه بخون... می خوام عزاداری کنم.»

شیخ حسن با تعجب گفت: «ولی علی جان، این طور که نمی تونم بخونم...»

علی اخم هایش را درهم کشید و با صدای بلند گفت: «نمی شه؟! چرا نمی شه؟ مگه تو نیومده بودی روضه بخونی؟ خوب بخون دیگه...»

«آخه روضه خونی مقدمه چینی می خواد، مستمع می خواد، منبر می خواد، بدون هیچی که نمی شه روضه خوندا!»

علی با عصبانیت گفت: «ببین شیخ، یا روضه می خونی یا همین جا تیکه تیکه ات می کنم. ببین اگه مستمع می خوای من مستمعت. اگه منبر می خوای من منبرت.» شیخ حسن نمی دانست چه جوابی بدهد. تغییر ناگهانی علی و اصرار بیش از حدش برای روضه خوانی؟

علی چهار دست و پا روی زمین نشست و گفت: «بیا شیخ، زود باش. بشین روی کمر من، می خوام خودم منبرت باشم. آخه و چرا و اگر و اما هم، اگر بیاری، من

می دونم و تو...»

شیخ حسن که چاره ای جز این نداشت، روی کمر علی نشست و شروع کرد به مداحی.

علی فریاد زد: «از قمرینی هاشم بخون... از ابالفصل بگو...»

شیخ حسن دم داد:

«ای اهل حرم میر و علمدار نیامد

سقای حسین سید و سالار نیامد

علمدار نیامد؛ علمدار نیامد...»

هنوز چند بیتی از نوحه را نخوانده بود که متوجه علی شد.

علی به پهنای صورت اشک می ریخت و ادامه نوحه را زمزمه می کرد.

دل شیخ حسن لرزید. اشک از چشمانش سرازیر شد:

«ای اهل حرم میر و علمدار نیامد...»

△△△

مسجد پر شده بود از مردم عزادار و شیخ حسن بالای منبر نشسته بود. برای شروع سخنرانی دوست داشت خبری را به مردم آبادی برساند: «مردم، امشب می خوام یک خبر خوش به همه شما بدم. علی گندابی توبه کرده و از این به بعد به هیچ کس آزاری نمی رسونه، حتی قول داده عرق خوری هم نکنه.»

همهمه ای در مسجد پیچید. کسی این حرف را باور نمی کرد. علی گندابی، کسی که اهالی آبادی از دستش در امان نبودند چطور ممکن بود یک شبه توبه کرده باشد؟

مراسم که به پایان رسید مردم برای ثابت شدن حرف شیخ حسن به در خانه علی رفتند. درب را کوبیدند و منتظر ایستادند.

چند لحظه بعد همسر علی در را باز کرد. از این که مردم آبادی را پشت در می دید تعجب کرد و پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

شیخ حسن جلو آمد و گفت: «نگران نباش. با علی کار داریم. بگو بیاد دم در.»

«دیشب که علی خونه اومد، مثل همیشه نبود. حال عجیبی داشت. کوله پشتیشو برداشت و گفت: می‌خوام برم کربلا. معلوم نیست کی برگردم. می‌خوام برم خودمو پیدا کنم. هر وقت تونستم خودمو پیدا کنم و از گناهام توبه کردم، برمی‌گردم.»

△△△

تصمیم گرفت برای مدتی به نجف برود و در کنار حضرت علی (علیه السلام) بماند.

به طرف نجف حرکت کرد. مکانی را برای اقامت انتخاب کرد و به حرم رفت. هر روز در نماز جماعت حرم شرکت می‌کرد و پشت سر میرزای شیرازی نماز می‌خواند. کم‌کم به میرزا نزدیک شد و زندگیش را برایش تعریف کرد.

△△△

آن روز هم مثل همیشه کنار میرزای شیرازی بود.

ناگهان مردی سراسیمه جلو آمد و گفت: «حاج آقا! با خبر شدیم که یکی از علماء و بزرگان نجف فوت کرده... چه کنیم؟»

میرزای شیرازی گفت: «همین جا توی حرم، زیر پای زوار قبری آماده کنید. جنازه رو غسل بدید. من هم بین نماز مغرب و عشاء، نماز میت می‌خونم و دفنش می‌کنیم.»

قبر در گذرگاه زائران امام، کنده شد. نماز مغرب به پایان رسید. از میت خبری نبود. بالاخره خبر آوردند که میت زنده شده است و دوباره قلبش می‌تپد!

میرزای شیرازی گفت: «در این کار حکمتی هست، هر چه خدا بخواهد همان است.»

مردم آماده اقامه نماز عشاء شدند. میرزای شیرازی نگاهش به علی افتاد. هنوز سر از سجده برنداشته بود.

کنار علی نشست: «علی جان... علی آقا... علی آقا...» شاید جوابی شنیده نشد. مردم اطرافش جمع شدند: «شاید حالش بهم خورده، شاید هنوز نماز می‌خونه، شاید...

شاید مرده...»

انگار علی سال‌ها بود که جانی در بدن نداشت. آرام و بی‌صدا سر به سجده، جان تهی کرده بود. خبر مرگ علی حرم را پر کرد.

میرزای شیرازی دستی به صورت علی کشید و گفت: «می‌دونید علی در سجده آخرش، از خدا چی خواست؟» مردم سرا پا گوش شدند تا آخرین گفته علی را از زبان میرزا بشنوند.

«علی در آخرین سجده‌اش گفت: خدایا این جا توی حرم حضرت علی، زیر پای زوار، یک قبر خالیه... خدایا می‌شه اجازه بدی من برم اون جا؟»

اشک از چشمان میرزا سرازیر شد. مردم نماز میت را بین نماز مغرب و عشاء برگزار کردند و علی داخل قبری زیر پای زوار، به خاک سپرده شد.

پرونده
ویژه

دیوار

۳۱

ش ۱۳۴